

من مادرم

نویسنده: هدیه رحمت‌نژاد | تاریخ انتشار: 2026/06/07



من مادرم؛

نه آن مادرِ آرامِ قاب‌های کهنه که عصرها کنار پنجره می‌ایستد و خانه از بوی نانِ گرم و آسودگی لبریز می‌شود.

من مادری هستم که سال‌ها در راهروهای سردِ اداره‌های مهاجرت، میان نامه‌های بی‌پاسخ، شب‌های بی‌پناهی و هراسِ فردا، کودکش را در آغوش فشرد و هر بار وانمود کرد هنوز فرو نریخته است.

هفت سال از کوچِ من گذشته و هنوز نه به این خاک دلبسته‌ام و نه از خاکِ خویش دل کنده‌ام.

سال‌هاست در برزخی خاموش آویخته‌ام؛

چونان چمدانی گذاشته در گوشه‌ایستگاهی دور، که هیچ‌کس نمی‌داند صاحبش روزی بازخواهد گشت یا نه.

دو ماه از آمدنم نگذشته بود که دانستم جانِ کوچکی در من جوانه زده است.

و همان هنگام، مردی که گمان می‌کردم پناهِ روزهای تاریکم خواهد بود، رفت و مرا با جهانی غریب و دستانی تهی تنها گذاشت.

بی آن که بداند زنی را تنها گذاشته که حتی زبانِ اندوهِ خویش را نیز کسی در این سرزمین نمی‌فهمد.
بارداری من، فصلِ شکفتن نبود؛
فصلِ تاب آوردن بود.
بوی دیوارهای سرد می‌داد،
بوی شب‌هایی که هراسِ آینده چون مه بر سینه‌ام می‌نشست و خواب را از چشمانم می‌ربود.
بوی زنی که تنها آرزویش این بود کسی دستش را بگیرد و آرام در گوشش بگوید:
«اندکی بیاسا... من مراقب همه چیز هستم.»
اما کسی نبود.
من با زخم، مادر شدم.
با اضطراب، مادر شدم.
با اندوهی آرام و خزنده که چون مه زمستانی آهسته در جانم پیچید و روشنای جهان را کم‌رنگ کرد.
و با این همه، هر بامداد از خواب برخاستم، برای کودکم غذا پختم، گیسوانش را شانه زدم، لباسهایش را پوشاندم، لبخند بر لب نشاندم و وانمود کردم هنوز توانِ نگه داشتنِ جهان را دارم.
دخترم بزرگ شد.
اکنون شش ساله است و تا دو ماه دیگر پا به دبستان می‌گذارد.
و من گاهی در ژرفای چشمانش خیره می‌شوم و می‌ترسم مبدا همه خستگی‌های من، آرام آرام در روحِ کوچکِ او خانه کرده باشد.
او روزگاری کودکِ آرامی بود.
اما کودکان، اندوه پنهان را زودتر از همه می‌آموزند؛
از لرزشِ صدا،
از سکوت‌های کش‌آمده،
از مادری که همیشه خسته است، همیشه بی‌تاب است و همیشه در آستانه فروپاشی ایستاده.
اکنون با من می‌جنگد.
سرکشی می‌کند.
واژه‌های تند بر زبان می‌آورد.
و من، هر بار که صدایم را بلند می‌کنم، چنان است که گویی تکه‌ای از قلبِ خویش را با دستان خود می‌شکنم.
من به مادری بدل شده‌ام که خستگی در تار و پودِ جانِش ریشه دوانده؛
مادری که آستانه صبرش کوتاه شده و اندوه، زودتر از لبخند به چهره‌اش می‌رسد.
و تلخ‌تر از همه آن است که می‌دانم او نیز زخمی شده است.
کودکی که باید امنیت را از آغوشِ مادر می‌آموخت، اضطراب را از چشمانِ من، آموخت.
گاه حس می‌کنم دخترم از من دلگیر است؛
از این که نتوانستم جهانی آرام برایش بسازم،
از این که کودکی‌اش بوی اشک و نگرانی گرفته است.
و اکنون، هر بار که می‌خواهم اندکی آسوده باشم، هر بار که می‌خواهم در مهرِ تازه‌ای نفسی آرام بکشم، خشمِ او میانِ ما قد می‌کشد؛
انگار در سکوت می‌گوید:
«وقتی جهانِ من آرام نبود، چگونه تو آرام بمانی؟»
و شاید حق با او باشد.
سال‌هاست برای همه کافی بوده‌ام، جز برای خویش.

آدم‌ها نوشته‌هایم را دوست دارند.
برای مجله‌ها می‌نویسم، نشست برگزار می‌کنم، اندیشه می‌پرورانم، سخن می‌گویم و به دیگران امید می‌دهم.
همه می‌گویند زنِ نیرومندی هستم.
اما هیچ‌کس شب‌هایی را ندید که در تاریکی کمد نشستم و بی‌صدا گریستم تا کودکم از صدای شکستنِ مادرش بیدار نشود.
هیچ‌کس ندانست دلم چقدر می‌خواست تنها یک‌بار، کسی از من نگهداری کند.
فقط یک‌بار.
مدتی ست اشک‌هایم نیز خاموش شده‌اند.
انگار روانم به سرزمینی بی‌صدا رسیده؛
نه شورِ شادی را می‌شناسم، نه ژرفای اندوه را.
فقط زود خسته می‌شوم؛
از صداها،
از ازدحام،
از خواستن‌های بی‌پایانِ زندگی.
دیروز، وقتی ماشین لباسشویی از کار افتاد، نشستم و چون کودکی، گریستم.
نه برای ماشین؛
برای خویش.
برای همهٔ سال‌هایی که نیرومند ماندم، فقط چون حقِ فرو ریختن نداشتم.
همان‌جا فهمیدم چه اندازه زخمی‌ام.
چه اندازه نیاز دارم کسی دست بر سر این جانِ خسته بکشد و آرام بگوید:
«دیگر لازم نیست همیشه استوار بمانی.»
من خسته‌ام؛
خسته‌تر از آن‌که واژه‌ای بتواند اندازهٔ آن را شرح دهد.
دلم برای خویش تنگ شده است؛
برای دختری که در ایران می‌خندید،
برای زنی که هنوز به فردا امید داشت،
برای قلبی که گمان می‌کرد عشق می‌تواند جهان را نجات دهد.
سال‌هاست در خیابان‌های این سرزمینِ سرد، در میان قطارها، نامه‌ها و روزهایی که بی‌صدا گذشتند، به جست‌وجوی خویش سرگردانم.
و اندوه‌بارترین بخشِ ماجرا آن است که هنوز، با همهٔ این فرسودگی، هر شب پیش از خواب پتو را آرام روی شانه‌های دخترم می‌کشم، گیسوانش را از روی پیشانی کنار می‌زنم، آهسته می‌بوسمش و در دل از جهان می‌خواهم کاری کند که او شبیه من نشود.